

اولین بار بود که در این نوع محافل حضور می‌یافتم. سخنران، دانشجوی جوانی بود که باشور و حرارت راجع به انقلاب و سوسیال دموکراسی صحبت می‌کرد. بخش زیادی از سخنان او مربوط می‌شد به اوضاع و احوال روسیه در سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷. نقش پرولتاریا و حزب طبقه کارگر در تحول سیاسی آن کشور. با مهارت، واژه‌های سیاسی را به کار می‌بست. طوری حرف می‌زد که گویی با شنونده‌ای نامرتبی در بحث و جدل است. سخنرانی لنین برای کارگران راه آهن روسیه را به هنگام پیاده شدن از قطاری که او را از تبعید به کشورش باز گردانده بود، از حفظ قرائت کرد. گویی که خود لنین بود. در حین سخنرانی، لحظه‌ای مکث کرد و به کسی در انتهای سالن ایراد گرفت:

— آهای رفیق چرا سیگار می‌کشی و ملاحظه رفقای دیگر را نمی‌کنی؟ اگر نمی‌تونی تو هوای آزاد نفس بکشی، برو بیرون سیگار را بکش!

پس از پایان سخنرانی و بحث‌های آخر شب، جهانبخش مرا به خانه چند نفر از رفقایش برد که با هم زندگی می‌کردند. سخت گرسنه بودم و دور از ادب می‌دانستم که از غذا حرف بزنم. با چای و خوردنی، از خودشان پذیرائی می‌کردند. یکی از آنها متوجه نگاه گرسنه من به بشقابش شد و پرسید:

— رفیق مگر گرسنه نیستی؟

اولین بار بود که کسی مرا رفیق صدا می‌زد؛ هیچ بدم نیامد، خصوصاً که متوجه گرسنگی‌ام هم شده بود. گفتم:

— چرا.

— پس چرا چیزی بر نمی‌داری؟ می‌خواهی کسی برایت خدمت کند؟ روی کلمه خدمت مکث کرد. از این حرفش دلخور شدم. برخاستم و برای خود چیزی برداشتم. در آن موقع نمی‌دانستم که خودم شبیه آنها خواهم شد. جهانبخش می‌گفت که آنها زندگی کمونی دارند؛ سر ساعت مشخصی می‌خوابند؛ در ساعت مشخصی مطالعه اجباری دارند و همه با هم ورزش می‌کنند. دلم می‌خواست از آنها بپرسم که در کنار دریای شمال زندگی کردن، از یخچال آبجو سرد نوشیدن، هات داگ انگلیسی خوردن و تلویزیون تماشا کردن، با خانه تیمی و زندگی سربازوار چه ربطی دارد؟ اما جرئت نکردم.

به مرور زمان دوستان تازه‌ای پیدا کردم. با ادبیات سیاسی و متون ترجمه

شده‌ای که در ایران ممنوع بود، آشنا شدم. میل زیادی به مطالعه پیدا کرده بودم. با تاریخچه جریان‌های سیاسی ایران و جنبش‌های کارگری و دهقانی گذشته آشنا شدم.

در جلسات، بین جناح‌های مختلف فکری اغلب بحث‌های داغی پیش می‌آمد که گاهی به مشاجرات لفظی می‌انجامید. برتری اغلب با کسانی بود که می‌توانستند بهتر و بیشتر از رهبران انقلابات کارگری و کمونیستی نقل قول و یا به اصطلاح آنروزها "کُد" بیاورند. با وجودیکه گفته می‌شد تحلیل مشخص از شرایط مشخص، مارکس و انگلس حرف آخر را از پیش گفته بودند، این اعتقاد را پذیرفته بودم که در صورت به کار نرفتن تجربه انقلابات کارگری، انقلابی وجود نخواهد داشت. در کنفدراسیون "احیاء"، به فعالیت سیاسی پرداختم. هرگاه صحبت از انقلاب مشروطه و دیگر جنبش‌های ملی در ایران می‌شد، به طور سطحی از آن می‌گذشتیم. ما معتقد بودیم انقلاب واقعی، انقلابی است که طبقه‌ای به جای طبقات دیگر بنشیند. برای نوع دیگری از دیکتاتوری آموزش می‌دیدیم. ایمان داشتیم که این دیکتاتوری خود موجبات دمکراسی را فراهم خواهد کرد. با متشنج شدن ناگهانی اوضاع در ایران، کنفدراسیون دانشجویی سعی کرد خود را با جنبش داخل کشور هم‌سو کند و تا حد امکان نقش پیشرو داشته باشد!

خبر رسید که کنفدراسیون دانشجویان هوادار سازمان چریک‌های فدائی خلق در یک گردهمایی بزرگ بر سر تزه‌های احمدزاده و جزئی در لس‌آنجلس اجتماع می‌کند. قرار شد از گروه ما چند نفری به عنوان ناظر در این نشست شرکت کنند. من هم انتخاب و به اتفاق چند نفر دیگر، عازم ینگه دنیا شدم.

در فرودگاه لس‌آنجلس، دو نفر از بچه‌ها منتظرمان بودند. ما را به خانه‌ای بردند. شام را خوردیم و خوابیدیم. صبح روز بعد، با اتومبیل بزرگی، به دنبال‌مان آمدند. هوای لس‌آنجلس، هوا گرم و آفتابی بود. خیابان‌ها پر از اتومبیل و پیاده‌روها شلوغ بود. مرا بیاد خیابان‌های تهران می‌انداخت. پس از دو ساعت گیر کردن در ترافیک به محل گردهمایی رسیدیم. وارد سالن بزرگی شدیم. بالای صحنه، پُرتره‌های بزرگی از مارکس و انگلس و لنین، طرح داس و چکش قرمز بر پارچه‌ای سفید و نوشته‌هایی از لنین به چشم می‌خورد. در دو طرف صحنه، کمی

دورتر از میکروفن، پُرتره‌های بزرگی از مسعود احمدزاده و بیژن جزنی، بر پایه‌ای نصب شده بود. عده زیادی از گروه‌های مختلف آنجا جمع بودند.

ناظم جلسه مردی بود چهارشانه، با موهائی کوتاه و سیلی پُریشت. بلوز بافتنی سیاه گشادی به تن داشت. سخنرانان یک به یک بالای صحنه می‌آمدند و بحث‌های همیشگی را پیش می‌کشیدند. هر از چندی، صدای سخنرانی، به اعتراض یکی از مستمعین قطع می‌شد؛ ناظم جلسه بلافاصله معترض را وادار به سکوت می‌کرد. در پایان، به سؤاها پاسخ داده می‌شد. پاسخ‌ها اغلب پذیرفتنی نبود. وقت بیشتری لازم بود.

متوجه شدیم که جلسه چند روزی است که شروع شده و ما در آخرین روزهای آن رسیده‌ایم. پس از پایان برنامه، با جمعیتی در حدود هزار نفر، به طرف منطقه زیبای "بورلی هیلز" راه افتادیم. قرار بود تظاهرات آرامی در حوالی خانه مسکونی مادر و خواهر شاه انجام شود.

تظاهرات به درگیری فیزیکی با گاردهای محافظ خانه و سپس پلیس ضد شورش منجر شد. عده زیادی زخمی و دستگیر شدند. در خیابان‌های باریک "بورلی هیلز" اتوموبیل‌های پلیس با سرعت به صف تظاهرات می‌زدند و از بالا هلیکوپترهای پلیس مرتب گاز اشک آور می‌انداختند. هلیکوپترهای دیگری که متعلق به خبرگزاری‌ها بودند از صحنه آشوب و درگیری و از فضائی که در اثر گاز اشک آور پراز دود شده بود، فیلم‌برداری می‌کردند. صدای شلیک تیر هوائی از میان دود و داد و غوغا به گوش می‌رسید. مادر شاه را سوار چهارچرخه مخصوصی کردند و به سرعت به عقب خانه بردند. خبر آن تظاهرات تا مدت‌ها از شبکه‌های خبررسانی دنیا پخش می‌شد. آن روز عده زیادی زخمی شدند. چندروز پس از این واقعه به انگلستان بازگشتم.

مجسمه‌های شاه یکی پس از دیگری به پائین کشیده می‌شد. عکسهای شاه و شهبانو را به همراه پرچم آمریکا و مترسک کارتر در خیابان‌ها و معابر عمومی می‌سوزاندند. سرانجام شاه از ایران فرار کرد. مردم جشن گرفتند. در خیابان‌ها یکدیگر را بوسیدند و بهم تبریک گفتند. همه جا شیرینی خوری بود و چراغانی. حالا دیگر مردم چشم‌شان دنبال آیت‌الله بود. تصویر مقدسش را در ماه جستجو می‌کردند. پیش بینی "سید" میزبان، برگزار کننده تظاهرات شهر گلاسکو و عضو

مسجد، درست از آب درآمد بود: "به زودی شمیر تیز و برانی اسلام بر ایران فرمان خواهد راند".

رهبران تاریخی هنگامیکه از تبعید به وطن باز می‌گردند، کلام شادی و پیروزی و امید برای مردم باز می‌آورند. هنگامی که در فرودگاه از خمینی پرسیدند چه احساسی دارد او از صمیم قلب آن پاسخ تاریخی را داده بود: "هیچی!". او برای ایراد اولین نطق خود به قبرستان "بهشت زهرا" رفت.

کنفدراسیون‌های دانشجویی، برای همیشه بساط خود را برچیدند. دانشجویان دسته دسته به ایران باز می‌گشتند. چمدان‌هایشان پر بود از متون مارکسیستی. آنها با پهن کردن بساط کتاب و نشریه، برگزاری سخنرانی و نمایش فیلم‌هایی که در گذشته ممنوع بود، از میان توده‌های انبوه دانشجوی و دانش‌آموز، هوادار جمع می‌کردند.

در آن روزها، ماندن در خارج از کشور پاسیفیسم و حتا خیانت به انقلاب ارزیابی می‌شد. با این وجود، به توصیه یکی از دبیران کنفدراسیون "آحیاء"، من و عده‌ای دیگر به منظور پیش بردن اهداف سازمانی در آنجا ماندیم. به منظور حمایت از انقلاب مردم، به کار نظری و عملی در بین هواداران گروه‌های ایرانی و دانشجویان انگلیسی، ادامه می‌دادیم.

اشغال سفارت آمریکا در ایران، دانشجویان انگلیسی و آمریکایی را در برابر ما قرار داد. برخی از گروه‌های مذهبی و سازمان‌های چپ، از آن جمله "اتحادیه کمونیست‌ها" از این اقدام به عنوان حرکتی ضد امپریالیستی اسم بردند و گفتند: "این رژیم خلقی است و ضد امپریالیست؛ باید از آن حمایت کرد". شنیدیم که در پی شکست برنامه کماندوهای آمریکایی که برای نجات گروگان‌ها، جو ضد ایرانی در آمریکا بالا گرفته است. در دانشگاه‌های اروپا نیز نسبت به دانشجویان ایرانی با تندی و خشونت رفتار می‌شد. دوستان ما موفق شدند در میتینگ‌های عمومی دانشگاهی، خلق‌لله را متقاعد کنند که هدف، نه مردم آمریکا، بلکه افشای توطئه‌های C.I.A است که در سفارت آمریکا لانه کرده است. اما من باور نداشتم. که یک رژیم مذهبی، هم ضد امپریالیسم و به اصطلاح "خلقی" باشد و هم دست به سرکوب مردمی بزند که حقوق خود را از انقلاب مطالبه می‌کنند. حمله به صف تظاهرات زنان و اجباری کردن حجاب اسلامی، حمله به کارگران معترض،

تیرباران جوانان کمونیست در کردستان و ترکمن صحرا، مرا به سمت گیری رادیکالتری سوق می‌داد که از قبل زمینه آن را در خود می‌دیدم. در تمام دو سال اقامتم در انگلستان ذهن و فکرم متوجه ایران بود. از اینکه در جریان انقلاب، خصوصاً روزهای پس از فرار شاه در جشن پیروزی شرکت نداشتم احساس تأسف و گناه می‌کردم. سرانجام برای اینکه سهمی در انقلاب داشته باشم تصمیم به بازگشت گرفتم.

وقتی خانواده انگلیسی‌ام را از تصمیم مطلع کردم آنقدر ناراحت شدند که حد نداشت. "جیم" و "سو" از من خواهش کردند ده روز آخرم را با آنها باشم و گفتند که امیدوارند بتوانند در این ده روز مرا متقاعد کنند که دست از لجاجت بردارم و از رفتن به ایران منصرف شوم؛ پیش آنها بازگردم و برای همیشه نزدشان بمانم. با دوستانم در شهر گلاسکو خداحافظی کردم و در میان بدرقه پرشور عده زیادی از آنها به طرف لندن پرواز کردم. هواپیما صبح زود به زمین نشست. در بین استقبال کنندگان چشمم به "سو" افتاد. چشمانش برافروخته و خیس بود. اما به محض آنکه مرا دید با دستمال چشمانش را خشک کرد و با لبخندی مادرانه مرا در آغوش گرفت و به آرامی گریست. سوار اتومبیل‌شان شدیم و به طرف خانه‌شان راه افتادیم. به محله زیبای آنها که رسیدیم، متوجه شدم بعضی از همسایگان بر روی مقوایی برایم خوش آمده‌های درشتی نوشته‌اند و آنرا پشت در با پنجره آویزان کرده‌اند.

به خانه که وارد شدیم "جیم" طبق عادت گذشته با مشت‌هایش گارد گرفت و به طرفم حمله کرد. من نیز مقابله به مثل کردم. فوراً یکدیگر را در آغوش گرفتیم. او بُغض کرده بود. "میشا"، حالا در سن پانزده سالگی، دختر جوان زیبایی شده بود. مثل گذشته مرا برادر خطاب کرد و بوسید. "ملیسا"، با پیراهن آبی زیبا و موهای طلایی که با روبان آبی در دو طرف سرش بافته شده بود از خوشحالی جیغ می‌کشید و خودش را به من آویزان می‌کرد. "ملیسا" می‌خواست که مثل گذشته‌ها او را به هوا پرت کنم. استقبال پرشوری بود. تک‌تک‌شان را از صمیم قلب دوست داشتم. درست مثل خواهر و برادرهای خونی‌ام.

شب هنگام، وقتی که "سو" و "جیم" اطمینان یافتند که در تصمیم خود جدی هستم با التماس از من خواستند که دست کم با آنها در تماس بمانم و مواظب

خودم باشم. طوری به من نگاه می کردند که انگار قرار بود در جنگ ناعادلانه‌ای از بین بروم. "جیم" چند بار به من گفت:

... پسرم، در ایران مسلمان‌ها مخالفین خود را می کشند. نمی خواهی بفهمی؟
روز یازدهم، مرا تا فرودگاه همراهی کردند. خاموش و گریان با هم خداحافظی کردیم و من سوار هواپیما شدم.

همیشه آرزو داشتم روزی شاهد زیبای آزادی را در آغوش گیرم. اما افسوس که بال‌های فرشته آزادی را با شمشیر تیز و برنده‌ای زخمی کرده بودند افکار درهم و برهمی ذهنم را به خود مشغول کرده بود. روی صندلی هواپیما کنار پنجره نشسته بودم و به آنچه در ایران پس از انقلاب رفته بود فکر می کردم. دچار اضطرابی شده بودم که نمی دانم از شوق دیدار وطن بود یا از نگرانی از چیزی که خود نمی دانستم چیست. دانشگاه‌ها را بسته بودند. حجاب را اجباری کرده و زنان بسیاری را از کار اخراج کرده بودند. بزهکاران را در کوچه و برزن شلاق می زدند. در حالیکه به این مسائل فکر می کردم، به یاد پوستری افتادم از صحنه تیرباران عده‌ای از جوانان کرد. چشمان‌شان را با پارچه بسته بودند و شانه‌های‌شان را از پشت به تیرهای چوبی، طناب پیچ کرده بودند. پاسداران به آنها شلیک می کردند و اندام برنای آنها به جلو سقوط می کرد. یکی از آنها که دست شکسته‌اش با پارچه‌ای به گردنش آویزان بود هنوز زنده بود و سرش را چون پرچی برافراشته بالا نگهداشته بود. یاد دوران کودکی‌ام افتادم؛ زمانی که پدرم کتاب خرمگس را از دست برادرم یاور گرفته و پاره پاره کرده بود. پشت جلد آن کتاب صحنه اعدام اثر "گویا" چاپ شده بود.

انسانی دیگر. دنیایی دیگر

هوایما به زمین نشست. در فرودگاه تهران پاسداری ریشو با گفتن "خوش آمدی برادر" از مسافرین استقبال می کرد. در سالن فرودگاه، چادر سیاه زنان، ریش مردان فضای روضه خوانی و ماتم را تداعی می کرد. صداهای آمرانه "برو"، "بیا"، "وایسا"، "چرا معطلی؟" از همه جا به گوش می رسید.

به خانه عمویم تلفن زدم که در تهران زندگی می کرد. پسرعمو مجتبی، از آن طرف تلفن گفت که منتظرش بمانم. قبل از انقلاب، رابطه من با خانواده عمویم بسیار صمیمانه بود. عمو به من و برادرانم احترام می گذاشت. زن عمو، پسرعموها و دخترعموها همیشه ما را با محبت می پذیرفتند. مجتبی که قبل از انقلاب مردی ورزشکار، اما سرکش بود، با اتکاء به اندام قوی خود، در خیابان و مدرسه برای دیگران مزاحمت ایجاد می کرد. عمو دلش می خواست که مجتبی مثل برادرزاده هایش، انسانی نجیب و سربه راه باشد.

پسرعمو مجتبی، باچهره ای پر ریش و هیكلی چاق از راه رسید. پس از دیده بوسی و احوال پرسی، وسایلم را در اتوموبیل خود گذاشت و به طرف خانه شان به راه افتاد. خیابان ها پر از اتومبیل هائی بود که با بوق زدن هایشان، گوش را کر می کردند. مجتبی پدال گاز را تا ته فشار می داد و با سرعت زیاد می راند؛ طوری که فاصله سپر اتومبیل ما با اتومبیل جلوثی به بیش از چند سانتی متر نمی رسید. به جای اینکه به جلو نگاه کند، اغلب به من نگاه می کرد و یکسره حرف می زد. دوسال زندگی در خارج از کشور و مشاهده نظام قاعده مند رانندگی در اروپا و ایالات متحده باعث شده بود که شتاب اتومبیل ها و نابسامانی ترافیک خیابان های شلوغ شهر، اعصابم را خرد کند.

در آن ساعت شب، تهران پر از سر و صدا بود. صدای بوق، آژیر، ترمز و صدای فریاد آدم ها. در فاصله فرودگاه تا خانه عمو، ماموران کمیته چندبار اتومبیل ما را متوقف کردند. هر بار، مجتبی کارت شناسانی خود را نشان می داد و آنها هم فوراً اجازه عبور می دادند. پیدا بود که او پاسدار شده است. با

ورودم به خانه، همه به گرمی از من استقبال کردند. در حال گفتگو متوجه شدم از اینکه به جای "امام" از کلمه "آیت الله خمینی" استفاده می‌کنم، دلخور و در تقسیم‌بندی ذهنی‌شان، "انقلابی" و در "خط امام" به حساب نمی‌آیم. اما هنوز اعتراض‌شان را آشکار نکرده بودند. وقتی در مورد دستاوردهای انقلاب و دموکراسی پرسشهایی پیش کشیدم آنچنان برانگیخته و عصبانی شدند که از یاد بردند میهمانشانم. دختر عمویم کبری که حالا به عقد یک روحانی معلم درآمده بود، گفت:

— سؤالات شما مربوط به مادیات و مسائل دنیوی است. مگر در آنجا صدای امام‌مان به گوش‌تان نرسید که گفتند: "ما برای شکم انقلاب نکرده‌ایم؟" عمویم مردی بود شریف و زحمتکش، شغل آزاد داشت. زمان شاه در خانه‌اش روزه هفتگی برقرار بود. آخوندی که برایشان روزه می‌خواند، اکنون یکی از مقامات بلندپایه دولتی و نماینده مجلس شده بود. حالا دیگر بدون اتومبیل ضدگلوله و محافظ مسلح از جا تکان نمی‌خورد. یادم آمد که روزی عمویم به من گفته بود:

— عموجان، شاه مرد خوب و مسلمانی است. اطرافیانش بد و فاسدند. حالا پسر کوچکش غلامحسین، پاسدار مسجد جماران، محل سکونت امام بود. پسرعمه‌ام فرمانده یکی از پادگان‌ها و مامور تصفیه و پاکسازی در ارتش شده بود. این خیر را عمو می‌گفت. و با خوشحالی می‌افزود:

— بهمن هر وقت بخواد می‌تونه خدمت امام برسه.

بهمن کمی از من بزرگتر بود. در زمان شاه دوره‌ی آموزش پرواز هواپیمای‌های نظامی را در آمریکا گذرانده بود. پسرعمه‌های دیگر هم، هریک محافظ یکی از آخوندهای قدرتمند شده بودند.

برای رفتن به زادگاهم بلیط پیدا نکردم. قطار جا نداشت. می‌بایست یک هفته صبر کنم. در شب دوم ورودم به ایران، عموی کوچکم جواد که به تازگی ازدواج کرده بود، به اتفاق همسر زیبایش، پدربزرگ، مادربزرگ، عمه‌ها و پسرعمه‌های کوچک و بزرگ، برای دیدن من به خانه‌ی عمویم آمدند. اوایل شب همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. اما فضا رفته رفته تغییر کرد. نمی‌توانستم با نظرات آنها و حمایتشان از انقلاب اسلامی موافقت کنم و آنها تحمل شنیدن سخنان

"ضدانقلابی" مرا نداشتند. پدر بزرگم چندان برآشفته شده بود که گفت اگر من نوه اش نبودم، با مسلسل مرا به رگبار می بست! اما عموی کوچکم جواد، حرمت خویشاوندی را نگه داشت و خاموش ماند.

در انتهای شب، دیگر کلاه من و خانواده آنچنان توی هم رفته بود که ناگزیر، با دلخوری و قهر، خانه عمو را ترک کردم. شبانه در یک مسافرخانه درجه سه اتاقی گرفتم و وسایلم را آنجا گذاشتم. ساعت دو نیمه شب بود و خوابم نمی برد. پیاده راه افتادم توی خیابان های تهران. برای تماشای جای جای وطنم، سرشار از کنجکاوی بودم. خیابان ها، در آن آرامش شبانه، همچنان نشانه هایی از شلوغی روز را به چهره داشتند. صدای حرکت گنداب در جوی های سیمانی به گوش می رسید. آب، قوطی حلبی های خالی را به دیواره جوی می زد. بر سطح آب، تصویر لرزان ماه با پوست میوه و کاغذ باطله شناور بود. دسته ای سگ ولگرد، کیسه زباله ها را بر سطح خیابان پخش و پلا می کردند. فضا آکنده از بوی زباله بود. به طرف جوادیه راه افتادم. اتومبیل پیکانی جلو پایم توقف کرد. سوار شدم.

— برادر کجا؟

— فرقی نمی کنه، برو.

— از شهرستون اومدی داشی؟

— چطور مگه؟

— برا اینکه تهرونی جماعت اونقدر خسته س که این وقت شب به جایی افتاده

و تلب شده!

جوان بود. کمتر از سی سال داشت. معتاد بود. پس از انقلاب از زندان آزاد شده بود. همسر و یک فرزند داشت. موفق نشده بود که برای ترک اعتیاد، در بیمارستان جایی پیدا کند. می گفت چون پارتی ندارد او را سر دوانده اند، اتومبیل را به کمک پدر زنش و به اقساط خریده بود که مسافرکشی کند.

— داشی، همه افتادن تو مسافرکشی. مهندس، معلم، وکیل دادگستری،

دانشجوی سابق، به ما دیگه چیزی نمی رسه. اگه توی این انقلاب به شی صنار پیدا شد! ما جنیم و پول بسم الله!

نزدیک راه آهن پیاده شدم. هوا سرد و خیابان تاریک بود. در گوشه ای، زیر نور چراغ، عده ای به گرد پیرمرد شیرفروشی حلقه زده بودند. لیوانی شیر گرم

خریدم. جریان داغ مایع بی سزه، آرام آرام گرمم کرد. به یاد حرفهای غیر دوستانه‌ای افتادم که با خانواده عمویم رد و بدل کرده بودم. راستی چه برسر این مملکت آمده است که از در و دیوارش بوی تعفن و نفرت می‌بارد. یاد حالت چشم‌ها و نگاه‌شان افتادم که نه تنها بیگانه، بلکه دشمنانه بود.

پیش از این، خیابان‌های تهران، زیر پای به ستوه آمدگان از اختناق و فقر و خواستاران آزادی و صلح و دوستی، ترک برداشته بود. اینک، زندگی نیز چون اسفالت خیابان‌ها ترک برداشته، پاره پاره شده؛ و ترک‌ها، چون زخم‌های کهنه و عمیق، بر چهره شهر نشسته‌اند. عشق و شادی حرام شده است.

مردان ژولیده و ژنده‌پوشی که بر دور آتش مرد شیر فروش حلقه زده بودند، کارگران ساختمانی بودند که در آن سحرگاه به امید یافتن کار، دست‌هایشان را به هم می‌مالیدند و چشم‌هایشان را به راه دوخته بودند تا صاحب‌کاری از راه برسد و آنها را با خود ببرد. بیل و کلنگ‌هایشان را بر دیواری سیمانی تکیه داده بودند که بر روی آن، با خط درشت رنگین نوشته شده بود: "ولایت فقیه، استمرار راه انبیاء است. امام خمینی".

به محض آنکه سپیده سرزد، اذان صبح از بلندگوها پخش شد. تردد ماشین‌های گشت سپاه، با سرنشینان اخمو و ریشویش رفته رفته افزون شد. صف اتوبوس‌ها بلند و بلندتر شد؛ صدای بوق اتوموبیل‌ها و همهمه دست‌فروشان، بیشتر و بیشتر شد، زندگی روزانه تهران آغاز شده بود.

بالاخره، پس از یک هفته، به مشهد وارد شدم. تماشای دوباره شهر دوست داشتنی‌ام، مرا از خود بیخود کرد. شهر من پر از کوه و درخت است؛ سرو، چنار، بید مجنون، اقاقیا با گل‌های سفید خوشه‌ای و خوشبو که در بهاران از استنشاق هوای معطر آن مست می‌شوی؛ درختان سیب، سیب‌های زرد و گلی. حومه‌های شهر، با چشمه‌های آب زلال و سردش، با باغ‌ها و جویباران و آبشارهایش، تابستانها مسافران را از راه دور به سوی خود می‌کشند. به شهر خاطره‌هایم بازگشته بودم تا با یاران قدیم و عزیزانم، دوباره میثاق ببندم.

وقتی سراغ یکی از دوستانم را گرفتم، گفتند که در جریان انقلاب شهید شده و اینک میدانی به اسم اوست. گویا در تظاهرات خیابانی ۲۲ بهمن، تیری به او اصابت کرده و جان باخته بود. هر دو در یک محل کار می‌کردیم. در یک تیم

والیبال بازی می کردیم و مسابقه می دادیم.

رضا، دوست هم معلم را توی خیابان دیدم. با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم. جمعه شب‌ها گاهی در گوشه‌ای از شهر، با دوستان دیگر ودکا می نوشیدیم. از حال و روزش که پرسیدم، موضوع را عوض کرد و مثل شاگرد محصلی که درس‌هایش را پس می دهد، شروع کرد از سیاست حرف زدن. مرتب از امام و خط امام و سوسیالیزم می گفت. و خیلی زود، خاطرات مشترک و شیرین گذشته را از یادم برد.

دیگر دوستان و آشنایان را توی خیابان‌های مجاور دانشگاه پیدا کردم. پاتوق دانش‌آموزان و دانشجویان آنجا بود. بر سر بساط‌ها، بازار بحث سیاسی داغ بود. از خیابان دانشگاه، تا میدان تقی‌آباد، تمام پیاده‌روها در دست گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی بود. بساط کتاب و روزنامه، پوستر و پلاکارد و شعار، راه رفتن را دشوار می ساخت. بر سر هر بساطی یک نشانی قرار داشت. داس و چکش سرخ، تفنگ و داس به همراه آیه‌ای از قرآن، ستاره سرخ، شاخه زیتون و کبوتر، چکش و سندان، و... صفحه اول نشریات را زینت کرده بود. تصاویر لنین، استالین، چه گوارا، مائوتسه دون، انورخوجه، هوشی مین، احمدزاده، دکتر شریعتی، آیت الله طالقانی، حنیف‌نژاد و... بر بالای بساط‌ها آویخته شده بود.

این وضع تا کی دوام می آورد؟ اختاپوس ولایت فقیه، اندک اندک دست و پای خود را می گشود تا همه چیز را در چنبره خود گیرد. باندهای سیاه، گلوی دموکراسی نوزاد را می فشرد. حکومت با شتاب دست به کار سازماندهی نیروهای خود بود. پاکسازی سراسری در راه بود. ورود به دانشگاه، استخدام در اداره و کارخانه و هر گونه فعالیتی در انحصار حزب جمهوری اسلامی درمی آمد.

حمله نظامی عراق به استان نفت‌خیز خوزستان، برای جمهوری اسلامی در حکم مائه آسمانی بود. بیخود نبود که خمینی از جنگ به عنوان "برکت" نام برد. به "برکت" جنگ، زندگی جامعه را ملیتاریزه کردند و هرگونه صدای اعتراضی علیه وضع موجود را ضدانقلاب خواندند و خاموشش کردند.

تنور جنگ هیمه می طلبید. جوانان و نوجوانان را از پشت میزهای مدرسه فرا می خواندند. پس از گذراندن دوره‌ای کوتاه، مدتی بین دو تا چهار هفته، تفنگ و فشنگ به دست‌شان می دادند و به جبهه‌های غرب و جنوب روانه‌شان می کردند.

می گفتند: "راه قدس از کربلا می گذرد".
آنگاه نوحه خوانهای حرفه‌ای پیدا شدند که با آوای سوزناک شان، افسون
می آفریدند و روح را تسخیر می کردند. داوطلبان از همه جا بی خبر، به جادوی
اسلام سحر می شدند. از خود بی خود می گشتند و می خواستند روح را از کالبد
خویش رها سازند! می خواستند به موعود خود برسند. به آنها گفته بودند "یافتن
کلید بهشت لیاقت می خواهد". باید ثابت می کردند که لیاقت دارند. دسته دسته،
گروه گروه، بر میدان‌های مین گذاری شده پا می گذاشتند تا لیاقت خودشان را
ثابت کنند و ثابت هم کردند.

هواداری

به هواداری از سازمانی برخاستم که فرقی بین جناح‌های حکومت قائل نبود و جنگ را غیرعادلانه می‌دانست. این سازمان، در بین سازمان‌های سیاسی، مبارزه ایدئولوژیک را به پیش می‌برد. در سطح هواداران اما، کار عملی سیاسی بر آموزش نظری ارجح بود. سازمان ما، به من باورانده بود که تنها جریان چپی است که قادر است حزب طبقه بالنده کارگر را تاسیس کند و راه سوسیالیسم را هموار. انگیزه من، اما، خوشبختی و سعادت مردم و صلح بود. چه باک که این به دست سازمانی سیاسی تحقق یابد، چه من و سایر هواداران از لفاظی‌های کلیشه‌ای، معاشات و خرده‌کاری به دور و خشنود بودیم از اینکه سخت در کار عملی غرق شده‌ایم. دیگر کمتر فرصتی برای مطالعه داشتیم. تنها ادبیات کارگری را، آن هم به توصیه سازمان، می‌خواندیم. "هواداری" عبارت بود از کار مستمر و پیگیر، شعارنویسی بر در و دیوار و کوه و تپه، پخش اعلامیه داخل اتوبوس کارگران و در محله‌های کارگری و همچنین عضویت در هسته‌های کارگری. از توجه و علاقه‌ای که در گذشته نسبت به هنرمندان ابراز می‌شد، دیگر خبری نبود. باتلاش توانستم کار معلمی در مدارس راهنمایی را از سر گیرم و همزمان فعالیت سیاسی ام را هم ادامه دادم. مسئول هسته کارمندی بودم. پس از مدتی، به تقاضای خودم، به کار پخش حرفه‌ای در یک هسته کارگری مشغول شدم. فعالیت هسته ما عمدتاً شب‌ها صورت می‌گرفت. گاهی پیش می‌آمد که در جریان پخش اعلامیه در بیرون کارخانه، توسط گشتی‌ها و مامورین انتظامی بازداشت و روز بعد، پس از دادن مشخصات جعلی، آزاد می‌شدیم. به ما گفته شد که موقعیت انقلابی در جامعه به وجود آمده است؛ یعنی رژیم در ضعیف‌ترین موضع خود قرار گرفته است. "لیبرال‌ها" و "حزب جمهوری اسلامی"، بر سر قدرت به جان یکدیگر افتاده بودند. هواداران و اعضای سازمان موظف بودند "تعرض" را در بین توده‌ها تبلیغ کنند و این خط را تا سقوط حکومت پی گیرند.

کنکاش در هرآن چه را که قابل قبول نمی دانستم را، فدای عشقم به سازمان کرده بودم و از آن چشم پوشیده بودم. سازمان معشوقی شده بود که ترک آن خیانت بود. سربازی شده بودم تمام وقت در خدمت سازمان. زندگی فردی را تقریباً فراموش کرده بودم. حتا وقت گپ و گفتگو و رفت و آمد با فروشندگان محل و همسایگانم را نداشتم. پس از کار اگر فرصتی می یافتم، به محل بساطها سر می زدم. هواداران دختر و پسر، با پیش کشیدن موضوعات سیاسی، رهگذران را به خود جلب می کردند. به ساعات حضور خود در پای بساط افزودم. در ابتدا، خودم هم علت آن را نمی دانستم. یا نمی خواستم بدانم. بعد دانستم.

اغلب دختری در آنجا بود که همه گردش جمع می شدند و رهایش نمی کردند. مستمعین گاهی با چشمان حریص شان می خواستند او را ببینند. اسمش میترا بود. دانشجوی سال دوم پزشکی و هوادار سازمان "اقلیت" بود. مانتوی سیاه به تن و روسری سفید به سر می کرد. موهای صاف و کوتاهی داشت. آرایش نمی کرد. نیازی نداشت، زیبا بود. لبانش رنگ قرمز از یاقوت گرفته بود. لبها، به چهره مهتابی اش، ظرافت و زیبایی و گرما می بخشید. صدایش نرم، اما محکم و استوار بود. کلمات و واژه ها را درست انتخاب می کرد؛ به آنها سمت و سوی سیاسی می داد و آنگاه بیانشان می کرد. توده های "ناآگاه"، برای کسب "آگاهی" بیشتر، از میان تمام بساطی ها او را انتخاب می کردند. گوش شان به بار کلمات او بدهکار نبود؛ تنها متوجه لبها بودند و گردن زیبا و کشیده اش. همه او را آگاهانه اما ناگفته می طلبیدند. میترا به سادگی ستاره های آسمان بود؛ دنیا را نمی شناخت. به پندار بسط آگاهی، به حضور خود در محل بساطها ادامه می داد. خیلی زور زدم تا متوجه اش کنم. اما نظرم را نپذیرفت. خودم را چرا. نه با کلام، با نگاه. جرأت کردیم یکدیگر را بیشتر ببینیم. و دیدیم.

تعالیم را بامستولم رضا درمیان گذاشتم. از من بزرگتر بود و مجرد. در دیدار بعدی، انبوهی دستنوشته برایم آورد که بخوانم. گفت پاسخ را در دست نوشته ها خواهم یافت؛ اینکه، اولاً، در این شرایط پرداختن به زندگی فردی ناشی از افکار لیبرالی است و ثانیاً ازدواج با هرکس غیر از هواداران سازمان، افول از موضع انقلابی و سقوط به پاسیفیسم است! پذیرفتم که کسی را دوست نداشته باشم. روزی از همین رفیق رضا پرسیدم که چرا او خود همسری اختیار نمی کند؟

جواب داد که کاش می توانست در راه آرمان های طبقه کارگر، آلتش را قطع کند تا دیگر درگیری شخصی نشود!

میترا در زمستان سال ۶۰ تیرباران شد.

روزهای سختی آغاز شده بود. اخراج و پاکسازی به رده های بالا کشیده بود. خمینی رئیس جمهورش را هم دچار پاکسازی انقلابی کرد. در سی ام خرداد ۶۰، مجاهدین راه پیمایی بزرگی بر پا کردند و برای خمینی خط و نشان کشیدند. راه پیمایی به درگیری هائی خونینی انجامید.

از فردای آن روز، بساط همه دگرخواهان برجیده شد. به دفتر آخرین روزنامه های غیردولتی یورش بردند و در رادیو، تلویزیون و نمازهای جمعه، خون "ضدانقلاب" را حلال اعلام کردند. امام از مردم خواست مخالفین و معترضین را به کمیته ها معرفی کنند. حتا به پدر و مادرهای توصیه کرد فرزندان "ضدانقلاب" خود را لو بدهند. گروه های سیاسی غافلگیر شدند.

تخم نفرت و کینه را امام پاشیده بود و امامی دیگر شعله های انتقام را در دل قهرمانان ریز و درشت خود افروخته بود. خدایان در بالا و پائین، رجز می خواندند و دنیا را به آشوب می کشیدند. حزب الهی ها را به نام خدا و خلق در خلوت خانه و خیابان شکار می کردند و با سه راهی و گلوله داغ، قلب و مغزشان را نشانه می رفتند. شکارچی ها، خود شکار می شدند. شکار و شکارچی از یکدیگر انتقام می ستاندند. می خواستند دنیا را به آتش و خون بکشند؛ که کشیدند.

آن روزها یافتن سوراخی برای اختفا و صیانت از جان، از نان شب واجب تر شده بود. داشتن نشریه یا کتاب سیاسی مدرک جرم بود. سوراخ های فاضل آب و توالت، نقب هائی بود برای از بین بردن مدارک جرم. انگشتان دو دست، در کار پاره کردن نوشته ها بودند. بازداشت ها آغاز شد. بسیاری، دیگر به خانه بازنگشتند. طوفان مرگ، گل ها و غنچه های باغ وطن را پرپر می کرد تا کیان اسلام بر جا بماند. ترس و ترور بر همه جا سایه انداخته بود. ما هنوز امید داشتیم که این موج ویرانگر کوتاه باشد و طوفان خشم به زودی فرونشیند.

به منظور به راه اندازی بساط های خیابانی، دست به کاری کودکانه و خطرناک زدیم. به برگزاری نشست هواداران در کوه دست زدیم. بیست نفر می شدیم.

تابستان ۱۳۶۰ بود. هوا آفتابی و گرم بود. گروه‌های سیاسی گم و پراکنده شده بودند. نشانی از آنها دیگر نبود. تنها گروهی بودیم که برای آخرین بار، خود را از پیچ و خم تپه ماهورها گذرانند و در دامنه کوه کنار درختی کهنسال، بر زمین نشست. تنها صدای بادی ملایم به گوش می‌رسید. راه چاره‌ای می‌جستیم. بد حادثه را به چیزی نمی‌گرفتیم و متوجه عمق فاجعه نبودیم. ساده لوحانه اما صادقانه، تصمیم‌های بزرگ می‌گرفتیم. می‌دانستیم که ادامه فعالیت سیاسی پر مخاطره است. امیر، مسئول جلسه کوه اعلام کرد که لحظه عمل فرا رسیده و هر که مرد راه نیست از همین جا باز گردد. سیمین، دختر دانشجویی که در کنار تپه بلندی نشسته بود، از جا برخاست. نسیم، مانتو بلند سیاه و موهای آشفته‌اش را به اهتزاز درآورده بود. در حالیکه موهای بلند و بور خود را از باد پس می‌گرفت. سرش را با غرور بالا گرفت و یک چندی با لبخندی دوستانه جمع را برانداز کرد. چهره ظریف و مهتابی‌اش حالت زیبای ایستادنش، مرا به یاد تابلوی ژاندارک می‌انداخت. صدایش لرزید، چشمانش از اشک خیس شد و گفت:

— رفقای خوب، شاید این آخرین دیدار ما باشد. اوضاع خراب‌تر از آنست که ما فکر می‌کنیم. آیا باید توی خانه‌ها مان برویم و مثل دیگران دست روی دست بگذاریم؟ مگر ما مردم را تشویق به مبارزه نکرده بودیم؟ مگر ما برای چنین روزهایی خود را آماده نکرده بودیم؟ مگر بالاتر از سیاهی رنگی هم هست؟ پس حرکت کنیم!

با صمیمیتی بیش از گذشته، به هم نگاه می‌کردیم. گویی همه فکر یکدیگر را خوانده بودیم. آن هنگام نمی‌دانستم در زمانی نه چندان دور، بیش از نیمی از این جمع پرشور، هستی خود را از دست خواهند داد.

تصمیم گرفتیم که به محل بساط‌ها، که به دست حزب‌الله برچیده شده بود برویم و با دادن شعار و جلب حمایت مردم، موضع خود را باز پس گیریم. در حالیکه به سرعت در صفی منظم، از کوه پائین می‌آمدیم، سرود پرشور زیبایی را می‌خواندیم. آوازمان، طنین امید و مبارزه داشت. یکی شده بودیم. همه یک فکر داشتیم: ادامه فعالیت تا آخرین نفس. به خیابان اطراف دانشگاه رسیدیم. دانشگاه بسته شده بود.

شروع کردیم به شعار دادن: «من اگر بنشینم، تو اگر بنشینی». چه کسی با

دشمن خلق ستیزد؟" رهگذران، با تعجب به ما خیره شده بودند. گویی با دسته دیوانگان روبرو هستند. یک افسر شهربانی به التماس از ما تقاضا کرد تا پراکنده شویم. در جواب فریاد زدیم: "ارتشی، سپاهی در سرکوب توده‌ها متحد و برابرند". چیزی نگذشت که گونی از دل زمین، ده‌ها نفر چماق‌دار و چاقو به دست یکباره ظاهر شدند. دسته‌های چماقدار حزب‌اللهی را مردی باریک و بلندقد رهبری می‌کرد. کت و شلوار آبی رنگ به تن داشت. او را می‌شناختم. آقای محسنی، قاری قرآن دوران کودکی‌ام بود. سال گذشته که به همراه اصغر بازداشت شده بودم، او را در اتاق بازجویی از روی دکمه یقه بسته پیراهنش، که برجستگی سیب آدمش را بیشتر جلوه می‌داد، باز شناختم.

حزب‌اللهی‌ها با چوب، چاقو و پنجه‌بکس، به ما حمله کردند. اکثر بچه‌ها مجروح شدند. مردم کمک کردند تا فرار کنیم و دستگیر نشویم. سیمین در حلقه چهار پنج قلچماق گرفتار شده بود. ناگهان یکی از آنها، با یک حرکت سریع، سراسر گونه زیبایش را با چاقو درید. سیمین فریادی از درد کشید. گونه دریده‌اش را با دو دست ظریفش گرفت؛ اما خون به گردن و شانه‌ها و لباسش، و سپس به روی زمین سرازیر شد. من با دو نفر دیگر گلاویز بودم. ژاندارک زخمی را می‌دیدم و کاری از دستم بر نمی‌آمد. او را با تاکسی به بیمارستان بردند. نمی‌دانم مردم عادی بودند و یا حزب‌اللهی‌ها. دیگر هرگز از او خبری نشنیدم.

هریک از ما در جهتی فرار کرد. مردم تماشاگرانی دلسوز و مهربان بودند. با سرعت در خیابان‌ها می‌دویدم که یک تاکسی کنارم ایستاد و سوارم کرد. از چنگ حزب‌اللهی‌ها گریختم.

در تابستان ۶۰، تشکیلات سازمان شهر ما از هم پاشید. رفقای هوادار یا فرار کردند و یا دستگیر شدند. بعضی از دستگیرشدگان اعدام شدند. از روی احتیاط، کمتر در خانه می‌ماندم. شب‌ها برای خوابیدن به منزل دوستان یا خویشان می‌رفتم. رفته رفته خسته شدم. ترس و اضطرابم دامن‌ها شده بود. هنگام عبور از خیابان‌ها، بی‌اختیار پشت سرم را نگاه می‌کردم. جانی برای مخفی شدن نداشتم؛ ناچار باید به زندگی علنی ادامه می‌دادم.

رفیقی داشتم بنام اصغر. مردی بود خنده‌رو و کم حرف. روستائی بود. بسیار ساده لباس می‌پوشید. اتاق محقری در یک محله دورافتاده اجاره کرده بود و در

آن زندگی می کرد. بیشتر جلسات سیاسی ما در اتاق او برگزار می شد. به کنجکاری همسایگان زیاد اهمیت نمی دادیم. اصغر مثل پسر بچه ها ساده و بی آرایش بود؛ تنها هنگام برخورد با پاسدارها، چون حیوانی زخم خورده می خروشید و اعتراض می کرد. اصلاً به آدم دیگری تبدیل می شد. تنها دل بستگی او، سازمان سیاسی مورد علاقه اش بود. در هسته ما بود و در کار پخش حرفه ای فعال. هرازگاه، سری به ولایتش می زد و برمی گشت. چند روزی بود که او را ندیده بودم. یک شب که اخبار تلویزیون را تماشا می کردم نام او را و باقر را شنیدم. گوینده اخبار از آنها به عنوان "محارب"، "یاغی" و "مفسد فی الارض" نام برد که در سحرگاه روز قبل به "هلاکت" رسیده بودند. از شنیدن این خبر یکه خوردم. فاجعه آغاز شده بود. باقر انسانی فروتن و مهربان، و از مسئولین بالای سازمان بود. هنگام پخش اعلامیه در یک محله کارگری، با او آشنا شده بودم.

صبح پنجشنبه بود. فردای آن روز ازدواج برادر کوچکترم بود. خوشحال بودم. پایم را که از خانه بیرون گذاشتم، از دیدن آفتاب درخشان آن صبح پائیزی احساس مطبوعی به من دست داد. یک تاکسی صدا زدم و روی صندلی عقب آن جا گرفتم. درختان کنار جاده و پیاده روها، در جهت عکس حرکت ماشین، به سرعت می گذشتند. خاطرات، همچون گذر این اجسام، از ذهنم گذر می کردند. اخبار غم انگیز و تاسف بار آن روزها، آرامش را از من گرفته بود. بهترین دوستانم دیگر وجود نداشتند. ای کاش واقعیت نمی داشت. چگونه می شد باور کرد که باقر، اصغر و احمد را کشته باشند؟ صدای راننده را شنیدم که از توی آینه نگاهم می کرد:

— آهای داداش باشما هستم، نگفتی کجا می ری؟

— جنوب شهر.

نه، این منصفانه نیست. آخر چرا؟ چرا اعدام؟ جوان بودند. چه انسان های پاکی. با کف دست هایم، به سرعت چشمان ترم را خشک کردم. راننده که از توی آینه مرا می پائید، پرسید:

— داداش چیزی پیش اومده؟

— نه چیزی نیست.

خاطرات، گاهی جانی هجوم می آورند که انتظارش نمی رود. چهره اصغر با آن لبخند همیشگی و عینک ذره بینی ای که به چهره گندمگونش داشت، دائم در نظرم مجسم می شد؛ و صدایش با آن لهجه شیرین روستائی در گوشم طنین می انداخت. همیشه شلواری به پا می کرد که زانو انداخته و نخ نما شده بود. یک سرباز سیاسی بود. به مطالعه تئوریک اهمیتی نمی داد. بیش از وظائف سازمانی اش، کار می کرد. معتقد بود که سعادت بشر از راه مبارزه به دست می آید و این مبارزه را تنها حزب طبقه کارگر به پیش می برد. هر وقت به او اصرار می کردم که کمی هم به مطالعه تئوریک پردازد و با مسایل نظری آشنا شود، انگشت سیبیه اش را بالای بینی، وسط عینکش می گذاشت و آن را جابجا می کرد؛ گویی با این کار می خواست ذهنش را متمرکز کند. آنگاه چینی به خطوط عمیق پیشانی اش می انداخت و با حالتی نیمه شرمنده، نیمه حق به جانب می گفت:

— بین رفیق، این کار را بذار برای رفقای بالا. ما واسطه بین اونها و توده ها هستیم. در این شرایط که موقعیت تعرضی ست و ما به سوی اعتلای انقلابی پیش می ریم، باید کار عملی را جدی تر گرفت. وقت طلاست!

با موتور سیکلتی که داشت، شب و روز اعلامیه پخش می کرد. گاهی به تنهایی و گاهی به کمک دیگران. پس از هر پخش، چون کودکی که از شادی سر از پا نشناسد، می خندید و با رضایت می گفت:

— رفیق، هزار تا اعلامیه را توی ده تا ماشین پر از کارگر پخش کردم. گاهی نیز کتک خورده به آن اطاق محقر اجاره ای باز می گشت. دهم اردیبهشت سال ۱۳۵۹، شب قبل از روز جهانی کارگر، من و اصغر می بایست هزار تا پوستر کارگری به دیوارهای محله های مسکونی کارگران می چسباندیم که آنها را به اتحاد و مبارزه فرا می خواند. سکوت نیمه شب بر کوی و برزن حاکم بود و تاریکی شب را لامپ های کم سونی که بالای ستونهای سیمانی آویزان بودند، روشنایی می بخشید. کار خود را آغاز کردیم. برای آنکه ساکنین خانه های اطراف صدای ما را نشنوند کمتر صحبت می کردیم. من با چرتکه مونی و سطل پلاستیکی ی پر از چسب، محل نصب را به چسب آغشته می کردم و او پوسترها را با دقت می چسباند. ناگهان نور اتوموبیل گشت ماموران کمیته روی ما افتاد.

دستگیرمان کردند. در بین راه اصغر هم به آنها فحاشی کرد، هم نصیحت و هم تبلیغ حمایت از طبقه کارگری که آنها ناآگاهانه در به محرومیت کشاندنش شریک شده بودند. شب را در بازداشتگاه بسر بردیم. صبح روز بعد، او را برای پرکردن ورقه‌ای به اتاق بازجوئی بردند. به او گفته بودم که در صورت لزوم فقط اسم مستعار مرا به آنها بگویند. پس از یک بازجوئی مختصر او را آزاد کردند. فوراً به خانه من رفته بود و خانه را پاکسازی کرده بود.

پس از او، مرا برای بازجوئی به اتاقی بردند. بازجو سرش را از پشت میز بلند کرد. چشم به یقه پیراهن و سیب آدمش افتاد. آقای محسنی بود؛ قاری قدیمی قرآن محله مان. او هم مرا شناخت. دادن اسم مستعار و نشانی جعلی، بی فایده بود. با ظاهری صمیمی به من چای داد و احوالم را پرسید. آنگاه بدون اشاره به علت دستگیری گفت که می توانم به خانه بروم.

بعد از این ماجرا، دو مرتبه دیگر هم ما را بازداشت کردند. این یکی دو ماه آخر، از اصغر خبر نداشتم. هیچکس از هیچکس خبر نداشت. پس از مرگش شنیدم که بار آخر هم با وجودیکه بازجوئی هایش را خوب پس داده بود و احتمال می رفت که تنها به چند سال زندان محکوم شود، تحت تاثیر اخلاق و منش باقر، مسئول بالاترش قرار گرفت و داوطلبانه در حضور نجفی، حاکم شرع، از سازمانش دفاع کرده بود.

تاکسی به آرامی از خیابانها می گذشت و مرا در باغ های خاطره می چرخاند به یاد شبی افتادم که به اتفاق دو تن از رفقا سرگرم پخش اعلامیه در یکی از محله های کارگری بودم. ناگهان نور چراغ قوه ای، به روی ما افتاد. رفقایم خود را فوراً مخفی کردند، اما من سر جایم ماندم. مردی چراغ قوه به دست به سویم آمد. چهارشانه بود و قدی بلند داشت. با صدای بلند به عمل ما اعتراض کرد. ته ریشی به صورت داشت و مخالفت خود را به شیوه حزب اللهی ها ابراز می داشت. سعی کردم او را متقاعد کنم که کار ما درست است. به ظاهر کوتاه آمد و رفت. بعدها دانستم که او باقر از مسئولین بالای شهر ما است. باشخصیت و فروتن بود. در متقاعد کردن و جذب دیگران استعداد عجیبی داشت. بعضی از هواداران و اعضا گروه های سیاسی دیگر را جذب سازمان کرده بود. مسئولین زندان، به انواع کارها دست زده بودند که او را وادار به همکاری کنند. نوار ویدئویی بریدن

کادرهای بالای چند سازمان دیگر را نشان داده بودند؛ نواری که هنوز از تلویزیون پخش نشده بود. شکنجه‌اش کرده بودند؛ مقاومت کرده بود. تا اینکه سرانجام به همراه اصغر در سپیده دم یکی از روزهای پائیز سال ۶۰ به جوخه اعدام سپردندش.

احمد چند روز پس از دستگیری آنها دستگیر شد. جوانی بود ۲۶ ساله و خوش قیافه. چشمانی سیاه و درشت داشت و موهانی پرپشت و همیشه کوتاه. پدرش کارگر کارخانه بود و دیگر در قید حیات نبود. دانشجوی سابق دانشکده فنی بود که در جریان انقلاب فرهنگی اخراجش کرده بودند. در محله قدیمی شهر و در خانه‌ای کوچک و فکسنی، با مادر و خواهر جوانش زندگی می‌کرد. خواهرش دانش آموز دبیرستان و هوادار سازمان بود. شبی در خانه‌شان نشست سیاسی داشتیم. تابستان بود و پنجره اتاق باز. ۵ نفر بودیم. به رفقا گفتم:

— شاید مادر از گفتگوهای ما خسته شده باشد. برای اینکه همسایه‌ها هم صدای ما را نشنوند، بهتر است آهسته صحبت کنیم.

احمد با خنده درآمد که:

— مادر، خودش هواداره! همسایه‌ها هم به سازمان کمک مالی می‌کنن و از ما نثریه می‌خرن.

و خواهرش اضافه کرد:

— اینجا همه با مان.

نمی‌دانم چه جور به محل کارم رسیدم؛ اما می‌دانم تمام آن صبح پنجشنبه افکار مغشوشی داشتم. هرچه به خود فشار آوردم که ذهنم را آزاد کنم و به تمرکز و آرامش دست یابم، نمی‌شد. شاگردانم نیز متوجه حواس پرتی‌ام شده بودند. اگر حال من همین‌طور می‌ماند نمی‌توانستم روز بعد در جشن عروسی برادرم حالت خوشی داشته باشم. آیا در پس رفت و آمد آدم‌ها و در پشت زندگی روزانه آنها، چیزی به نام ترس و نگرانی یا شک و انتظار وجود نداشت؟ چرا، انتظار وجود داشت. هرکس منتظر واقعه‌ای، معجزه‌ای یا ظهور ابرمردی بود. مجاهدین مسلمان که خود را جدا از جمهوری اسلامی می‌دانستند، منتظر فرمان رهبر انقلاب توحیدی خود بودند تا کار "حکومت دجال" را یکسره سازند. عده‌ای در خواب و بیداری، برگشت شاهزاده جوانی را انتظار می‌کشیدند که پدرش را خود از کشور

بیرون رانده بودند. امیدها و آرمان‌های من، اما، رنگ می‌باختند. از چراغ‌های آرمانشهر من، تلاگویی بر نمی‌خواست. در انتظار من، نه معجزه‌ای نهفته بود و نه شاهی و نه امامی. منتظر گرفتار شدن بودم. آری. و شاید هم منتظر تمام شدن. نه. در پس آن آرامش ظاهری و رفت و آمدهای عادی در خیابان‌ها، چیزی مشکوک و مرموز وجود داشت.

ظهر، ساعت دوازده، از محل کارم به طرف خانه راه افتادم. منتظر تاکسی ایستاده بودم که یکی از کارمندان اداره آموزش و پرورش که نمی‌دانم به چه منظوری آن روز به مدرسه محل کارم سر زده بود، سوار بر موتورسیکلت، جلوی پایم توقف کرد. قبل از انقلاب هم او را در اداره دیده بودم. آن زمان هم ته ریشی به چهره داشت. پیشنهاد کرد مرا تا چهار راه احمدآباد برساند. چون در آن وقت روز تاکسی خالی کم بود، پیشنهادش را پذیرفتم و بر ترک موتورسوار شدم. در حین حرکت، از برخورد جریان هوا به صورتم احساس مطبوعی می‌کردم. درختان سبز بلندی که در دو طرف خیابان سر به آسمان آبی کشیده و از برابر دیدگانم می‌گریختند. خیابان‌های شلوغ، عابرین پیاده روها، دختران دبیرستانی با رویوش‌های تیره‌رنگ و چهره‌های شاداب با یکدیگر پرگونی می‌کردند. فریاد و سر و صدای دانش‌آموزان دبستانی که شاید به خاطر تعطیل آخر هفته آنقدر خوشحال می‌نمودند، احساس مطبوعی در من به وجود آورده بود. این لذت، کوتاه و گذرا بود. یاد دوستان از دست رفته، دائم ذهنم را مشغول می‌کرد. دوستان دیگرم کجا بودند؟ پشت میز بازجوئی؟ پشت میله‌های زندان؟ زیر شلاق و شکنجه؟ اعصاب فرسوده‌ام نیاز به آرامش داشت. می‌بایستی یاد می‌گرفتم که در سخت‌ترین شرایط خودم را کنترل کنم.

به چهارراه وسط شهر رسیدیم. نمی‌دانم چرا درست مقابل کلانتری ایستاد. از

موتور پیاده شدم. موتور سوار گفت:

— فردا، جمعه خوش بگذره.

فردا عروسی برادرم است. اول استراحتی زیر آفتاب، بعد دوش آب گرم و حمام

و لباس مرتب برای جشن.

چند سؤال ساده

منتظر تاکسی شدم. اولی پر بود. دومی مسیرش به من نمی خورد؛ سومی هم همینطور. روبروی کلانتری ایستاده بودم. دفتر حزب جمهوری اسلامی همان دوروبر بود. هفته پیش، حجت الاسلام هاشمی نژاد مفسر سابق قرآن مسجد امام زمان را جلوی حزب، و توی خیابان، ترور کرده بودند. به دست یکی از شاگردانش که پسری پانزده ساله و از نفوذی های سازمان مجاهدین بود، با عمل انتحاری کشته شده بود. از آن پس، سپاه به هرکس مشکوک می شد، بازداشتش می کرد.

تاکسی بعدی هم پر بود. به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتادم. از گیشه بلیط خریدم و منتظر ماندم. مضطرب بودم. چشمم به اتوبوسی افتاد که در انتهای خیابان ظاهر شد. با نزدیکتر شدن اتوبوس اضطرابم کمتر شد. ناگهان فشارِ دستی را بر بازوی چپم حس کردم. سرم را برگرداندم. "سید مرتضی" در پشت سرم ایستاده بود. شلوار سبز و اورکتی نظامی به تن داشت. یکباردرسال ۵۹، او را با اصفر دیده بودم. آیا می دانست که اصفر اعدام شده است؟ آیا خود او دستگیرش کرده بود.

نوجوان که بودم، تابستانی در یک فروشگاه تریکوفروشی کار کردم. صاحب فروشگاه به من اعتماد کامل داشت. به امید اینکه در آینده دخترش را به همسری بگیرم فروشگاه را به من سپرده و اختیار استخدام و اخراج و تعیین دستمزد کارکنان را به من داده بود. روزی سید مرتضی به فروشگاه آمد و گفت از ایرانیان رانده شده از عراق است. سرپرست یک خانواده پنج نفری است و نیاز به کار دارد. التماس کرد به او کار بدهم. نگران بود که در صورت بیکاری و بی پولی، خواهران جوانش به روسپی گری روی آوردند. دلم سوخت. کمکش کردم. به کار مشغول شد. آدمی متعصب و مذهبی بود. با وجودی که چهره اش جذاب بود، همیشه نگاهش را از نگاه زنها می دزدید. می گفت اگر نگاه کند به خواهرانش نگاه خواهند کرد. سالها بود او را ندیده بودم تا آن روز که در خیابان انقلاب با

اصفردیدمش. او از آشنائی من با اصر و اصره، از آشنائی من با او تعجب کردند. آن روز دریافتم که دیگر سید آن سیدی نیست که با یک دوست قدیمی برخورد می‌کند. حالا او بود که به من و اصره، همچون رانده‌شدگان از وطن نگاه می‌کرد. واضح بود که خود را مدیون من نمی‌دانست. مثل همیشه اصره تحلیلی تند و تیزی از وضعیت داد. عکس‌العمل سید به حرف‌های او لبخندی خاموش و پرمعنا بود. در چشم‌ها و چهره‌اش تهدیدی مرموز نهفته بود. هنگام خداحافظی به من گفت:

– می‌بینمت!

وقتی که رفت به اصره گفتم:

– مواظب باش، آدم مرموزی است.

خنده همیشه‌اش گفت:

– رفیق، سید آدم کم‌حرفی است. توده‌ها همین‌ها هستند. باید به آنها

اعتماد داشت!

آن روز، از رفتار محافظه‌کارانه خودم کمی خجل شدم. اصره به اصول پنهانکاری اهمیتی نمی‌داد. به تشکیلات عشق می‌ورزید و برای این عشق دلیل داشت. با رنج و سختی آشنا و به سعادت بشر امیدوار بود. چون سربازی از جان گذشته از حریم اعتقاداتش دفاع می‌کرد.

حالا این دست سید بود که می‌گرفت و اسیر می‌کرد. این دست بود در ازدحام مشکوک و پراشتظار خیابان، به انتظاری طولانی پایان بخشید.

با حالتی بی‌تفاوت پرسیدم:

– سید چطوری؟

در حالیکه با دو دستش بازوی چپم را محکم گرفته بود، سؤالم را نشنیده

گرفت و پرسید:

– از اصره چه خبر؟

– کدام اصره؟

لبخندی مرموز زد و گفت:

– کدام اصره!

با صدای بلند و با تحکم گفتم :

– دستم را ول کن. تو چه کاره ای؟

با صدای بلند اعتراض می کردم تا بلکه بتوانم به کمک مردم فرار کنم. پاسبانی به طرف ما آمد. سید خواست مرا به دست او بسپارد، اما پاسبان بهانه می آورد. از جیب بغل خود یک دستگاه بی سیم درآورد و با جانی تماس گرفت. رفته رفته مردم در اطراف ما جمع می شدند. اغلب دلسوزانه به من نگاه می کردند. چند نفر مقابل سید و پاسبان ایستادند؛ انگار می خواستند آنها را مشغول کنند تا بلکه من بتوانم فرار کنم. اما سید زرنگتر از آن بود که دست مرا رها کند. سرانجام پاسبان با غرولند قبول کرد که مرا با خود به کلانتری ببرد. مرا به اتاقی بردند و در آنرا به رویم قفل کردند. دقایقی بعد، رئیس کلانتری وارد شد. او مردی بود میانسال با درجه سرگردی. صمیمانه گفت :

– پسرم متأسفم که گرفتار شده ای.

– شما چرا متأسفید؟

آهی بلند کشید، سرش را به طرف پنجره اتاق گرداند و آهسته گفت :

– همه مان متأسفیم.

و از اتاق خارج شد. دقایقی بعد، دو کمیته چی مسلح از راه رسیدند و مرا به طرف اتومبیل بنز سیاه رنگی هل دادند. پیش از سوار شدن، بازرسی بدنی شدم. تعدادی از عابرین هنوز بیرون کلانتری ایستاده بودند. در صندلی عقب اتومبیل، بین دو کمیته چی نشستم. سید کنار راننده بود. احساس آرامشی ناخواسته به من دست داد. انتظارم به پایان رسیده بود. با خود گفتم: خوب، دوست عزیز تو هم افتادی توی تله !

چون گرسنه ای پراشته‌ها، از میان نگاه‌های دشمنانه دو مسلحی که در دو طرفم نشسته بودند، به طبیعت زیبای پائیز، آفتاب، درختان سبز بلند، مردم، وسایل نقلیه و صحنه‌های عادی زندگی مردم نگاه می کردم. با مختصر تلاشی سرم را برگرداندم و از پشت شیشه عقب اتومبیل، پرواز آزاد دسته‌ای کبوتررا نگاه کردم. ماموری که کنارم نشسته بود، نگاه مرا دنبال کرد و سرش را چرخاند. نفسش بوی گند می داد. نفهمیدم طنین صدای او بود یا صدای شاباجی خانم که